B2-10

معماری امروز و مرگ بادبادک

نویسنده: سلمی شفائی

آن روزها باد که می‌آمد، در را می‌گشودم و در چشم تماشاگر خدا از کنار خورشیدی که همیشه بالای سر بام ما بود و در میان عطر گل‌های باغچه به حیاط می‌آمد، آرام و آهسته، آنطور که گزندی بر بال‌های نازک کاغذی بادبادکم نخورد، او را با خود به بیرون از خانه می‌آوردم.
بادبادکی که شب‌ها از شیشه‌ی مسدود پنجره‌ی اتاقم، تنهایی ماه را لمس می‌کرد ...
به کوچه می‌رفتم، آنجا که نه ماشین بود، نه آدم و نه بنا
آنجا که در نگاه من سرچشمه‌ی رویش بود ...
جایی که گمنامی نمناک علف حس می‌شد و آبی پاک آسمان
کاج‌های بلند، زاغ‌های سیاه، آنجا که بادبادک می‌خواست ...
آن بالاها، سرزمین رویاها، زیر سایه‌ی آسمان آبی شهر، بی مرز، پر از سکوت، سرشار از لمس فضا.
آن سان که بادبادکم به آسمان می‌رفت، من معنای زیبایی را حس می‌نمودم، تجربه‌ی عمیق لحظه‌های پاک، احساس تعلق به مکان در حریم زمان. حسی در میانه‌ی گذشته و آینده‌ام، پرتو زیبایی بادبادک در آسمان مرا سرشار از خوشی می‌کرد. با بادبادک آن بالاها، روی ابرها خانه‌ای ساختیم، با پنجره‌هایی پر از برگ،
درش راهی به خورشید
و بامش سرشار از سخاوت باران ...
بادبادک هرچه بالاتر می‌رفت، سنگین‌تر می‌شد، در مصاحبت آفتاب وسعت می‌یافت. گویی دانایی در رگ‌هایش ریشه می‌دواند، حسی که در سال‌های درس و قلم و کتاب نیافتم و من نگران دوری او، از خود.
سال‌ها گذشت، بزرگ شدم و دنیایم از بادبادک دورتر، تهی بودگی ملال‌آوری را حس می‌نمودم. از خانه‌ی ما نیز آفتاب رخت بربست جایش نمای قیرگونی همسایه هویدا شد، جایی برای تنفس ما نمانده بود چه برسد به بادبادک که سرشار بود از انشعاب طبیعت.
بادبادک هرچه می‌گذشت جایش تنگ‌تر می‌شد! همیشه فکر می‌کردم بابادکم رشد می‌کند حالی! ابعاد دنیای واقعی ما کوچک می‌شد.
در عصر خشک و بی‌حال صنعت گرفتار شدیم، همچون بادبادک در اتاقم خود را در جهان اسیر یافتم، روزهای فسرده‌ی تلخ با نام مستعار مدرن موجی دلفریب از ساخت‌وسازهای بی‌هویت کارت پستالی وارد شهرها نمود. بوی کاهگل، صدای داروگ و سوسوی کهکشان راه شیری از شهر رخت بر بست. تراکت‌های بی‌معنا، نورهای خسته و هیاهوی شهری به جای ماند ...
در اندیشه‌ی فردا سرشار بودیم و تهی از کهن‌الگوها.
ابهت نمایش تمثیلی عصر صنعت، طبیعت را در ناخودآگاه بادبادک هم پنهان نمود.
در شهر آهنی ما دیگر بوی آدم به مشام نمی‌رسید.
آسمان نیز در حباب خیالی خویش، جایی برای پرواز بادبادک نداشت.
آسمان ما چون شمعی نیمه‌جان شعله نمی‌افروخت، هرچه به جست‌وجو شتافتم، تعبیر عاشقانه‌ی حیات را از حیاط خانه‌ی‌مان ندیدم.
باغ بی‌برگی، اینجا جوانه زد و رگ پنهان تنهایی در بطن خانه جاری شد.
همسایگان ما، سنگ‌ها و رنگ‌هایی شدند که حتی سایه‌هاشان چون شبحی عظیم بر هم دهن کجی می‌کردند.

سال‌هاست دیگر پرنده‌ای به بنا انس نمی‌گیرد، گویی آن‌ها هم معمارانه می‌نگرند ...
کفش‌هایم دیگر از لفظ زمین خاطره نداشت و پشت دیوار خانه‌ی ما تنها خواب سنگین زندگانی حس می‌شد.
خبری از باد، شاخه‌ی پیچک رقصان، بوی نان گندم و آواز قطرات باران بر قلب ناودان نبود.
ما ماندیم و خاطره‌ی جرثقیل‌هایی که بی تنفس آسمان، زمین، باد و خاک را می‌بلعند.
اتاقم به ناگاه کدر شد و در تاریکی ژرف زندگی بابادکم به فراموشی سپرده شد.
...
زمان در من معانی خاص زندگی را آشکار نمود و من تفاوت گذشته و آینده را لمس می‌نمودم. بزرگ شدم، معمار شدم و نگاه بابادک هر روز متفاوت‌تر ...
و من هرازچندگاه یاد آن سال‌ها می‌افتم.
که بادبادک آبی بلند آسمان را نشانم می‌داد و اکنون که آسمان ما نه آبی است نه بلند و جایگزینش آسمان‌خراش‌های بلند پیدا شدند. چه نام برازنده‌ای آسمان‌خراش،
شاید هم خنجر آسمان،
آسمان کور کن،
شبیخون پرمدعا،
بلایی که از زمین بر آسمان هجوم آورد ...
گهگاه می‌اندیشم خدا چه صبور است درختانش خالصانه و با اراده‌ی او سر بر آسمان بلند نمودند، اما این آسمان‌خراش‌های ساخته‌ی دست بشر، چقدر شبیه لوبیای سحرآمیز داستان‌های کودکی‌مان هستند.
آری من در جست‌وجوی هویت معماری در خویش بودم، هویتی که در کودکی‌ام نطفه داشت. انسان از طبیعت سربلند می‌کند، زاده‌ی طبیعت است و به طبیعت باز می‌گردد. و معمای همان دلبستگی ناب آدم‌ها به طبیعت در بهترین و زیباترین حالت است.
بناها در میان خیال و واقعیت شکل می‌یابند و من هم واقعیت را دیدم هم با خیال بادبادکم شهری برای خود ساختم.
حس می‌کنم بادبادک من آدم کمی نبود ... شاید او هم معمار بود. او مرا با خود به ماوراء می‌برد و از خواب عمیق دنیا می‌رهاند.
مرا شیفته‌ی نفس معماری، ساختن و کمال نمود و من از درون محور در معماری بودم، لذت می‌بردم، به شوق می‌آمدم.
آری کار امروز ما
جست‌وجوی بعد پنهان علایق و دلبستگی دیرینمان و تلاش برای بهبود آن است
تصاویر گذشته در ما زنده‌اند و باید بهترین را در خود بجوییم.
شاید بادبادک من هم نمرده
شاید بتوان او را در همان قایقی که سپهری به آب انداخت تا دور شود
یا در دل ماهی تنها که دچار آبی بی‌کران است یافت
و شاید او جایی خود را با مدرنیته همگام نمود.
همیشه دلم می‌خواست بنایی بسازم که وقتی نگاهش می‌کنی هزاران بادبادک از آن بر پرواز درآید
دختر کوچک همسایه با بادبادکی در دستان کوچک به اورانوس می‌رفت ...
چقدر شبیه به کودکی من بود ...

(بخشی از مجموعه‌ی بادبادک ـ نقدی بر معماری امروز)